

سفری بسوی صلح

قصه چاردهم

چاپ دوم

حلیمه و فاطمه

نویسندگان:

ماری- جو لند

داکتر جوانا سناتا باربارا

داکتر گرایم مک کوین

کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه چاردهم

چاپ دوم

حليمه و فاطمه

نويسند گان:

ماري- جو لند
داکتر جوانا سنتا باربارا
داکتر گرايم مک کوين
کيون آرتر لند

ديزاین: يار محمد تره کی
رسم: يار محمد تره کی
تصحیح شده توسط: کيون آرتر لند و ماري- جو لند
تنظيم کنندگان پروژه: داکتر صديق ويرا و داکتر گرايم مک کوين

ترجمه توسط: ثريا سديد و سيد فريدالدين فريد - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هاميلتون، آنتريو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

ميرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدری اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدری اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20

سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه های افغانستان زندگي ميکند. آنها قبلا مشکلات زندگي را در جريان کشمکش های داخلي در کشور شان تجربه کرده بودند که مصيبت ديگري اتفاق افتاد، کاکا يونس وقتيکه در سر زمين ها کار می کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش ميرزا يک پايش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش ميکنند تا قهر و دوري برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائي مادر کلان شان بي بي جان، ياد ميگيرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا يونس را که دوست بسيار نزديکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشياري بي بي جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل ميباشد. تشويش عبدالله بخاطر تغيير در شخصيت يک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شديدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بي بي جان که ميخواهد به طريق خاصی او را معالجه نمايد، هم شامل اين قصه ميباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشويش های جميله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوي است که با جود عصبانيت عبدالله از اين موضوع، اواز قدم زدن در راه هایی که قبلا از ماین پاک شده ميترسد. بي بي جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بي بي جان ميخواهد راه هائی مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن يونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين ميرزا" برای جميله بسيار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب ميرزا نهفته است که او را اين چنين غمگين ساخته. جميله ازينکه پدرش ديگر خوش خويی قبل از معيوبيتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هایی زيادی ياد داشت. در قصه "قلب غمگين ميرزا" سوالات معصومانه جميله ميرزا را به گريه می اندازد، و همچنان بيادش ميدهد که او در گذشته چقدر يک آدم خوشحال بود و آرزوی اينکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود يونس" احمد و جميله، غم و سوگ فاطمه، بيوه جوان يونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بي بي جان هم اين موضوع را می فهمد و راه های را به فاميل پيشنهاد ميکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از يونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجليل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم میرزا" میرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه "صلح و آشتی" به امتحان گذاشته میشود. زمانیکه آنها در جستجوی برادر میرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل میرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

در قصه "عبدالله و مرد قد بلند"، عبدالله از یک هفته با فامیل خود در خانه کاکایش زندگی میکنند، او بسیار تب دارد. او قبل ازینکه بخواب برود آرزو های دوره طفولیتش را بیاد میآورد که میخواست بعد ازینکه بزرگ شد به خدمت عسکری برود. او یک عسکر قوی هیکل را بخواب میبیند که در مارکیت است و با او راجع به واقعیت های جنگ صحبت می کند که درس خوبی برای عبدالله می شود.

در قصه "زندگی نو"، جمیله از آشنایی با کاکا علی و خاله عایشه که باعث شده تا غم دوری خانه را احساس نکنند، ابراز خورسندی میکند. اما با اینهم، وقتی حلیمه به وی میگوید که به زودی یک خواهر یا برادر پیدا میکنی؛ جمیله

از شنیدن این خبر بسیار پریشان میشود، بخاطریکه زندگی شان بسیار پراگنده، و بی ثبات است. اما مادرش به او میفهماند که تولد طفل نو یکی از نعمات خداوند (ج) است که نصیب شان میشود.

این قصه "برگشت به خانه"، با برگشت دوباره فامیل میرزا بعد از یک سال به خانه شان آغاز میگردد. وقتی که خانواده شان آمادگی برای بازگشت به قریه شان را میگیرند، اختلافی که هنوز هم بین حلیمه و فاطمه وجود دارد، واضحا دیده می شود.

مناسبات بین دو خانم موضوع اصلی قصه "حلیمه و فاطمه" است. فامیل دوباره عازم قریه می شوند. علی و عایشه هم با آنها میروند تا مدتی را با خانواده میرزا در قریه بگذرانند. ناگهان طفل حلیمه بدنیا می آید. فاطمه از مهارتهائی شغل جدید قابله گی اش استفاده کرده در ولادت طفل کمک میکند. باوجود مشکلات زیاد، فاطمه میتواند از صحت حلیمه و طفلش نگهداری کند. کمک فاطمه باعث میشود که حلیمه دوباره با فاطمه، خانم ایور خود آشتی کند.

عناصر درمانی

تصویر ها و علامت های شفابخش: امید، ولادت

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: تصمیم، خدمت به دیگران، امتنان، محبت، مواظبت، بخشش، آشتی و اصلاح روابط

مشکلات: ترس از چیز های ناشناخته، غم و غصه

راه های درمانی: قصه گفتن، همکاری، مهمان نوازی و سخاوت به دیگران، پیدا کردن هدف نو در زندگی، بخشش خواستن و بخشیدن.

حلیمه و فاطمه

باوجود اینکه چند ساعت بیشتر از سفر شان نمیگذشت، چنان راه میرفتند که گویی چندین روز است سفر میکنند. آنها از صبح وقت با یک عالم امید و آرزو به سفر آغاز کردند، اما هر ساعتی که میگذشت فامیل های زیادی را میدیدند که خسته، سرد و ناامید، رخت سفر به سوی شهر برای آینده بهتر بسته بودند.

جمیله قطار طویل مسافران را دید از مادرکلانش پرسید:



"چرا همه مردم به شهر میروند؟ چرا آنها ده خود را رها کردند در حالیکه ما دوباره به قریه خود میرویم؟"

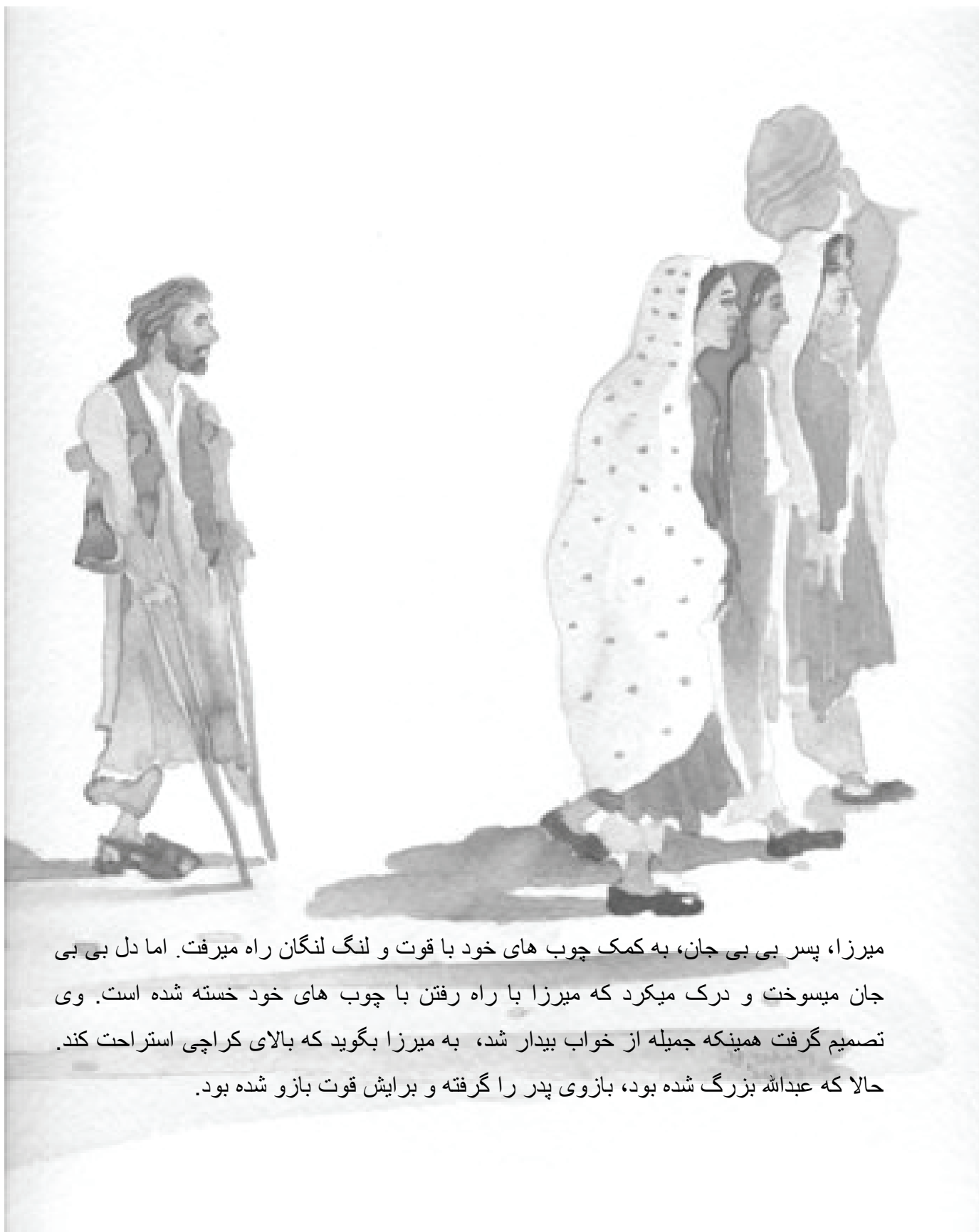
بی بی جان آهی کشیده جواب داد: "در بعضی مناطق، بخصوص در بسیاری از دهات، آب کافی وجود ندارد، و این مشکلات زیادی را برای دهاقین بوجود میآورد که نمی توانند درست زراعت خود را پیش ببرند. در مناطق ما، آب کم است اما بما کفایت میکند. تشویش نکن جمیله. بیاد داری وقتی ما خانه را ترک کردیم، گفته بودی که همه چیز خوب میشود؟ خوب، همینطور هم شد. شهر برای همه ما خوب بود. پدر جانت قالین بافی را یاد گرفت و حالا میتواند فامیل را حمایت کند. برادرت عبدالله در رشته ماین درس خواند و حالا معلم تعلیمات برای آگاهی از ماینها است که یک امیدی برای قریه و تمام منطقه است. او زندگی بسیاری مردم را حفظ خواهد کرد و اطفال را کمک میکند تا به ماین برخورد نکنند. همچنان خاله فاطمه بسیار چیز ها یاد گرفت که چطور دیگران را کمک کند."

بی بی جان به موهای نواسه اش دست کشید. هر دو زیر یک شال بالای کراچی نشسته بودند. خر با بسیار مشکل و آهسته راه میرفت.

بعد بی بی جان گفت: "این کراچی هم برای ما یک نعمت است؛ از عبدالله بخاطر خریدن این بسیار سپاسگذار هستم که بایسکل خود را با این عوض کرد."

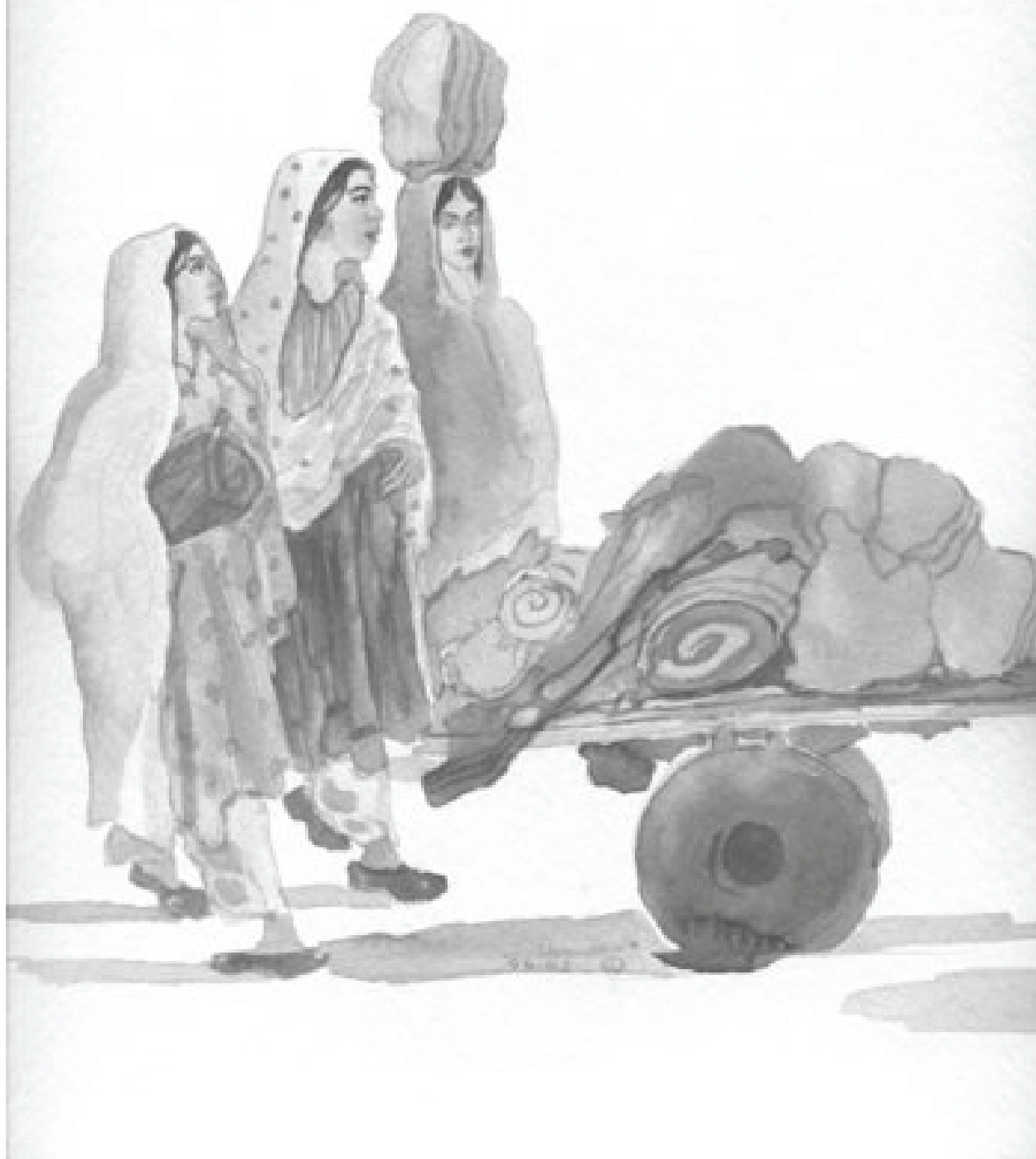


جمیله هم به کراچی اشاره کرده و سر را تکان داد و خوابش برد. بی بی جان شال را دور جمیله پیچاند و به فامیلش نگاه کرد. شوهرش، کاکا غلام در حالیکه به خر تکیه کرده بود آهسته آهسته قدم می گذاشت، و دست نواسه اش احمد را گرفته بود. بی بی جان صحبت های کاکا غلام را می شنید که برای نواسه اش از روزگار گذشته قصه میگفت تا احساس خستگی نکند.



میرزا، پسر بی بی جان، به کمک چوب های خود با قوت و لنگ لنگان راه میرفت. اما دل بی بی جان میسوخت و درک میکرد که میرزا با راه رفتن با چوب های خود خسته شده است. وی تصمیم گرفت همینکه جمیله از خواب بیدار شد، به میرزا بگوید که بالای کراچی استراحت کند. حالا که عبدالله بزرگ شده بود، بازوی پدر را گرفته و برایش قوت بازو شده بود.

بی بی جان رویش را دور داده پشت سرش را نگاه کرد. هر سه عروشش با هم یکجا آهسته صحبت میکردند. در وسط حلیمه بود که بزودی چهارمین نواسه بی بی جان را بدنیا میآورد. حلیمه بسیار خسته معلوم میشد. فاطمه و عایشه هر کدام یک دستش را گرفته بودند. قدمهای حلیمه آهسته تر میشد.





علی از عقب خر دومی می آمد، که بالایش تمام کالای های خود شان بار بود. بی بی جان ازینکه پسر دومی اش علی هم دوباره به قریه میرفت خوشحال بود. یاد و خاطرات پسر کوچکش یونس در دلش نیش میزد، یونس در حادثه انفجار ماین کشته شد و پای میرزا نیز در همان انفجار قطع شد. حالا تا زمانیکه کشتزار شان دوباره سرسبز شود، علی و عایشه با فامیل میرزا یکجا میباشند.



جميله از خواب بيدار شد و بي بي جان برايش گفت: "جميله! بايد پدر و مادرت را بگذاريم تا استراحت كنند. حالا ما بايد با پاي خود برويم."

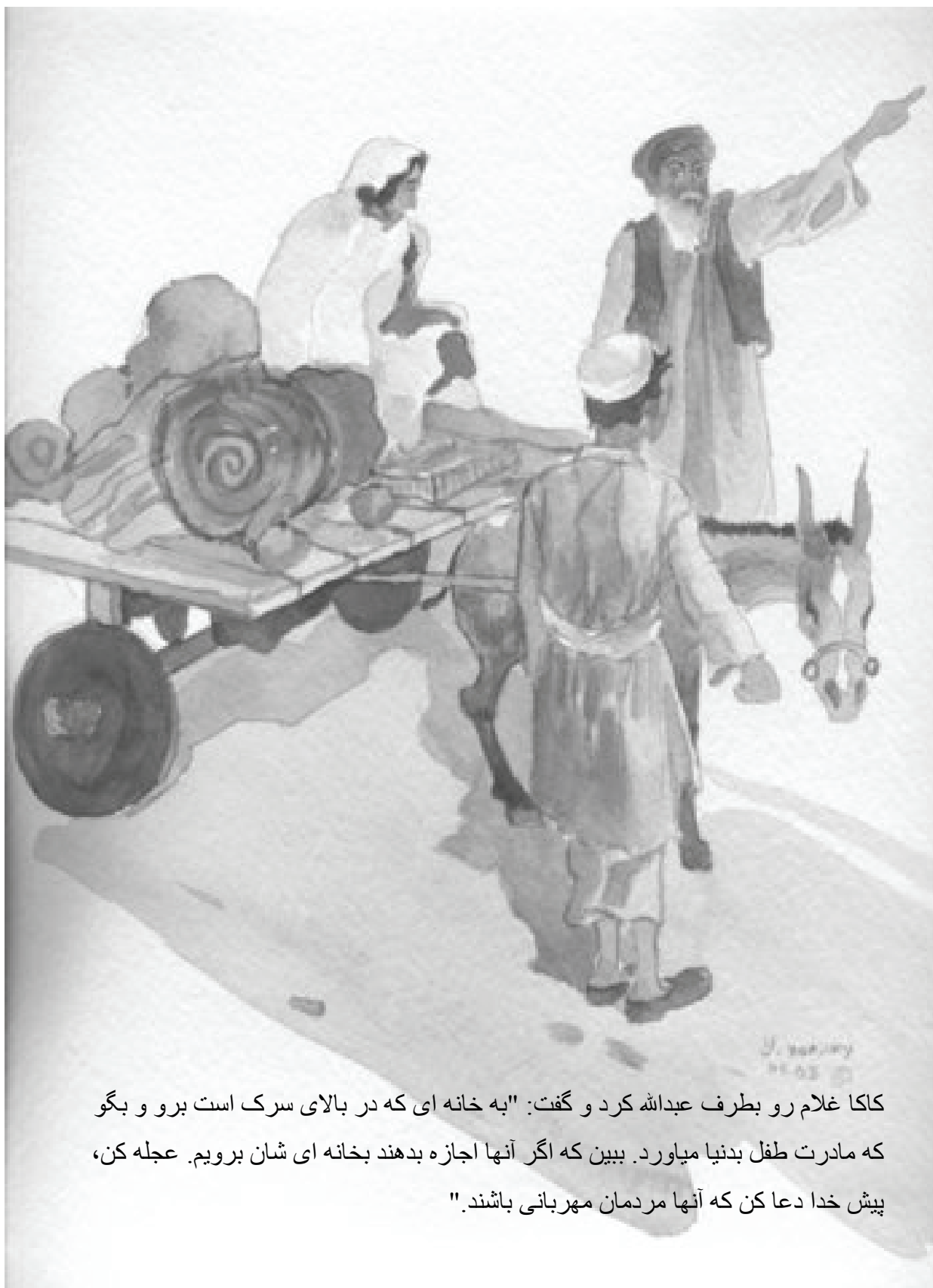
جميله در حاليكه خواب آلود بود گفت: "درست است بي بي جان، حالا پياده ميروم" بي بي جان صدا زد: "كاكا غلام، بگذاريد كه ميرزا و حليله بالاي كراچي بنشينند. حليله! تو بايد بالاي كراچي بنشيني؛ بسيار خسته معلوم ميشوي."



حلیمه گفت: "بلی، فکر می کنم که بیشتر از این پیاده رفته نمیتوانم." هنگامیکه حلیمه میخواست سوار کراچی شود، ناگهان از درد زیاد چیغ زد.

جمیله در حالیکه درد را در چهره مادرش می دید، و بسیار ترسیده بود گفت: "مادر، چی شده، خوب هستین؟"

حلیمه ناله کنان جواب داد: "مه فکر میکنم، ما باید جایی را پیدا کنیم." و باز ناله کرد.



کاکا غلام رو بطرف عبدالله کرد و گفت: "به خانه ای که در بالای سرک است برو و بگو
که مادرت طفل بدنیا میآورد. ببین که اگر آنها اجازه بدهند بخانه ای شان برویم. عجله کن،
پیش خدا دعا کن که آنها مردمان مهربانی باشند."



فردای آنروز جمیله در جالیکه به بی بی جان تکیه کرده بود، خواهر نوزادش را به دقت نگاه میکرد.
او به انگشتان کوچکش حیران شده بود. آرام، دستان کوچک خواهرش را بوسید.

بی بی جان به فاطمه نگاه کرده گفت: "فاطمه، تو امروز کار بزرگی انجام دادی. از اینکه طفل را به دنیا آوردی تشکر. اگر تو پرستاری نمیکردی شاید حلیمه و طفل حالا زنده نمیبودند. این طفل بسیار کوچک است و قبل از وقت بدنیا آمد. من به تو افتخار میکنم." و سوی عروس جوانش تبسم کرد.

حلیمه گفت: "تشکر فاطمه، از تو بسیار سپاسگذارم. تو زندگی طفل را نجات دادی."

فاطمه گفت: "فقط استراحت کن حلیمه،" بعد دست جمیله را گرفته برایش گفت: "بیا برویم تا مادرت بخوابد."

فاطمه و جمیله از اتاق خارج شدند. صاحب خانه و فامیلش به آنها نگاه میکردند، زبان شان برای فاطمه و جمیله کاملاً بیگانه و نا آشنا بود.

"طفل یک دختر است و صحتش هم خوب است. حلیمه استراحت کرده. همه چیز خوب است." فاطمه بسوی میزبانان خود نگاه کرده با لبخند از مهربانی شان تشکر کرد.

بعد به جمیله گفت: "برو بیرون خانه و به مرد ها خوش خبری بده."

جمیله گفت: "بسیار خوب خاله فاطمه." و دویده به بیرون رفت تا به دیگران خوش خبری بدهد.

صبح روز بعد، حلیمه، نوزادش و میرزا به کراچی نشستند. شعاع آفتاب پشت شان را گرم کرده بود. میزبانان شان مردمان مهربان و سخاوتمندی بودند، آنها به یکدیگر تحفه دادند و وعده کردند که در آینده یکدیگر را ببینند. طفل نو برای فامیل امید برگشت به مزرعه را زیادتیر کرد.



حلیمه گفت: "میرزا! به فاطمه افتخار میکنم. او باوجودیکه غمگین بود بسیار با جدیت کار کرد. امیدوارم که با وظیفه جدید قابله گی اش، در زندگی امید و آینده ای را برای خود بدون یونس بیابد. او برای بیوه شدن بسیار جوان است.

میرزا گفت: "فاطمه بسیار رنج دیده است. شاید رنج او را نادیده گرفتیم، چون خود ما نیز گرفتار رنج و مشکلات بودیم

حلیمه با حالت پشیمانی گفت: "من ازینکه در برابر فاطمه نا مهربان بودم، متأسف هستم."

میرزا گفت: "حلیمه، این گپ ها را باید خود فاطمه بشنود." میرزا اینرا گفت و کراچی را ایستاده کرد، چوب هایش را گرفت و گفت: "فاطمه را صدا میکنم که بیاید."

فاطمه سوار کراچی شده و با دقت به حلیمه دیده و پرسید:

"صحتت چطور است؟"

حلیمه لبخند زده گفت: "بسیار خوب هستم، تشکر."

فاطمه نوزاد را دید که در یک کمپل گرم پیچیده شده، گفت: "بسیار متأسف هستم ازینکه در خانه علی کمک تان نمیکردم اما باید کورس قابلیت را میرفتم تا از فکر یونس دور باشم. کوشش میکنم تا وقتی را بخاطر بیارم که یونس زنده بود اما برعکس همیشه مرگش بیادم میاید. فکر کردم اگر بتوانم زندگی نوی را آغاز کنم شاید آنوقت خاطرات دوران زندگی اش بیادم بیاید. امیدوار بودم که طفلت بچه باشد و آنوقت نامش را یونس می گذاشتیم."

حلیمه دست فاطمه را گرفت و گفت: "میخواهیم نامش را فاطمه بگذاریم. بدون تو، این طفل شاید زنده نمیبود.

امیدوار هستم آنچه با تو کردم و گفتم مرا ببخشی و ما را اجازه بدهی تا صمیمانه از تو تشکر نمائیم."

فاطمه اشک های خود را پاک کرده گفت: "اگر نامش را فاطمه بگذارید مرا افتخار میبخشید."

هر دو خانم یکدیگر را در آغوش گرفتند. طراوت و لطافت نوزاد زیبا را که در بین هردوی شان بخواب ناز رفته

بود احساس می کردند. تابش نور گرم و سرخ رنگ طلوع آفتاب راهی را که بسوی خانه شان میرفت، روشن کرده

بود.
